

فصل ۱ محدودیت پسرانه

چند سال پس از به دنیا آمدن اولین پسر، در یک مدرسه تاریخی پسرانه در خارج از فیلادلفیا، مدرسه هاورفورد، شروع به کار کردم. این مدرسه مدت‌ها به مراقبت و آموزش پسران اختصاص داشت، اما نزدیک به صد سال پس از تأسیس آن از مأموریت اصلی خود دور شده بود. مطالعات بازاری نشان می‌دهد که بسیاری از خانواده‌ها غیر از دختران، نسبت به آموزش پسران چشم پوشی می‌کنند. متأسفانه تحصیل مختلط کشور را فرا گرفت زیرا نگرانی‌ها از اینکه مدارس پسرانه روح برابری جنسیتی را نقض می‌کنند افزایش یافته بود.

قبل از هر گونه تفکری در مورد نقش رسمی مدرسه، از من خواسته شده بود که در مورد آسیب‌پذیری پسران در برابر وابستگی مواد شیمیایی و سایر رفتارهای خطرناک، که تخصص بالینی من است، با والدین صحبت کنم. پس از آن، من با مدیران مدرسه در مورد دانش آموز خوبی صحبت کردم که با مصرف مواد مخدر دست و پنجه نرم می‌کرد، که در نهایت منجر به مداخله، درمان بستری و حمایت عمومی رئیس مدرسه هنگام فارغ‌التحصیلی شد و در پایان از حمایت‌های نجات‌دهنده او تشکر کردیم.

در آن مرحله، من به بسیاری از پسران و خانواده‌هایشان در چالش‌های مشابه کمک کرده بودم، تجربه‌ای از خودم که سال‌ها قبل بسیار دردناک بود. در اواخر بهار بیست و چهارمین سالگی‌ام، برادر کوچکترم در یک تصادف رانندگی کشته شد. اگرچه او در طول دوران نوجوانی مشکلاتی داشت - اعتیاد به مواد مخدر، و قطع ارتباط با مدرسه و خانواده - اما همه چیز از نو شروع شده بود. در هجده سالگی او نشانه‌های زیادی از انتخاب‌های سالم‌تر وجود داشت. آن شب، او با یکی از دوستانش بیرون رفته بود. متأسفانه انواع نوشیدنی‌های الکلی را مصرف کرده بودند - چیزی که من به شدت از آن متنفر هستم - شاید هم مواد مخدر مصرف می‌کردند، و او بدون توجه به خطرات، روی صندلی کنار

راننده دوستش نشست. دوستش هنگام پایین آمدن از تپه کنترل خود را از دست داد و با درخت بزرگ و قدیمی در حیاط جلویی همسایه برخورد کرد. همیشه صدای زنگ در را به یاد می‌آورم که ساعت دو نیمه شب به صدا درآمد، پلیس پرسید آیا اینجا محل زندگی برادرم است یا خیر، و تصویر دلخراشی که از برادرم و دوستش در داخل خرابه‌های آتش گرفته توصیف می‌کرد مرا زجر می‌داد.

در اوایل همان سال، من اولین کارم پس از دانشگاه را به عنوان مشاور دادگاه خانواده آغاز کردم که در واحد ارزیابی رفتار نوجوانان منصوب شدم. از درب دادگاه، سیل پسران نوجوان گرفتار بزهکاری‌های مختلف می‌آمدند: دزدی، دعوا، نرفتن به مدرسه، فرار از خانه، سرقت، سرقت ماشین و حتی قتل. این وظیفه بر عهده من بود که رفتار آنها را در نظر بگیرم، نقاط ضعف و نقاط قوت آنها را بسنجم و در مورد عواقب آن توصیه‌های مناسب به قاضی بدهم. گزارش‌های اغلب دلخراش پلیس و مدرسه را مطالعه می‌کردم، با جوانان و مراقبان آنها ملاقات می‌کردم و سعی می‌کردم تصور کنم که چگونه می‌توان از مشکلات آینده جلوگیری کرد.

در آن روزها درست پس از حادثه، در حالی که برادرم در بخش مراقبت‌های ویژه بیمارستان برای ادامه زندگی تقلا می‌کرد و خانواده‌ام در کنار تخت از او مراقبت می‌کردند، من با آنچه در حال رخ دادن بود دست و پنجه نرم می‌کردم. یک موضوع مشترک - یک تراژدی ناگفته - هم در داستان برادرم و هم در داستان مشتریانم وجود داشت: مردانگی آنها که به واسطه بزهکاری و بی‌اخلاقی در حال فنا شدن بود. در هر مورد، یک احساس آشفته از خود، درجاتی از بی‌حسی و بی‌خبری، قطع ارتباط و انزوای ذهنی، در پس انتخاب‌هایی قرار داشت که از خودباختن تا خودویرانگری را شامل می‌شد. در اواسط دهه ۱۹۷۰، درک اندکی از آنچه مایکل کافمن، فعال و محقق کانادایی به‌عنوان «ترکیبی عجیب از قدرت و ناتوانی، امتیاز و درد» در رشد مردانه توصیف می‌کرد، وجود نداشت. و حتی استنباط کمتری از ماهیت انسانی رابطه‌ی پسران وجود داشت - این واقعیت که رشد انسان در روابط با کسانی که از او مراقبت می‌کنند اتفاق می‌افتد.

اما، به دلیل موفقیت‌های جنبش زنان، جنبش مردان شروع به جوانه زدن کرده بود. اگرچه هنوز هم بی‌نقص و عیب نبود، اما این جنبش بر اساس این ایده شکل گرفت که پسران و مردان متحمل ضررهای پرهزینه می‌شوند. به گفته ویلیام پولاک، روانشناس دانشکده پزشکی هاروارد، از آنجایی که مراقبان - والدین، معلمان، جوامع - ارزش‌های

سنتی مردانه را به فرزندان پسر منتقل می‌کنند، نتیجه آن «تسخ آسب‌زای محیط‌های نگهداری پسران» است. بسیاری از پسران در اوایل زندگی خود ارتباطات صمیمی، پاک، اخلاقی و عاطفی خود را از دست می‌دهند. پس از جدا شدن از کانال ارتباطی خود، پسران در برابر وسوسه‌های زمانه آسیب پذیر می‌شوند و ارتباط خود را با اینکه چه کسی هستند از دست می‌دهند.

این همان چیزی بود که در روزهایی که در دادگاه خانواده بودم، چیزی که در برادر خودم دیدم، و بعداً در مرد جوانی که در بازپروری به او کمک کردم دیدم. هر کدام تحت تأثیر یک کد مردانه داروینی قرار گرفتند که برای رشد انسانی، فضیلت و رفاه آنها خورنده بود.

احساس کردم از من خواسته شده تا کاری انجام دهم. پس از آن صحبت با والدین، و با از دست دادن برادرم در پس ذهنم، به عنوان روانشناس مشاور (وقتی مدرسه از من درخواست کرد حضور داشته باشم)، پذیرفتم، زیرا معتقد بودم این فرصتی برای تمرکز روی نقش جدید دیگری - پدر به پسر - خواهد بود. در اواخر دهه هشتاد، و در قرن جدید، در حالی که پسران به مردانگی رسیده بود و من به عنوان پدر و همسر به عنوان مادر درک خود را افزایش می‌دادیم، مدرسه نیز تکامل می‌یافت. پس از جست و جوی فرآیند برنامه ریزی استراتژیک، مجدداً به پسران برنامه فشرده‌ای داده شد. برنامه‌ای به نام «از طرف پسران». ما آن را در سال ۱۹۹۵ با یک هیئت مشاوره ملی، در چارچوب برنامه‌های آموزشی جدید برای والدین و پروژه‌های تحقیقاتی گسترده راه اندازی کردیم. صادقانه بگویم، من نگران پسران بودم و اینکه زندگی ممکن است چه سوگاتی برای او داشته باشد. زنگ خطرهای بیشتری برای پسران به صدا درآمده بود - اینکه آنها در مدرسه عقب می‌مانند و نمی‌توانند در زندگی خود جذابیت‌ها را پیدا کنند. اینکه آنها «در جنگ» و «در بحران» بودند. تعهد من با تولد پسر دومم بیشتر شد. تا آن زمان، مشخص شده بود که من و مادرشان هرگز نمی‌توانستیم آنقدر پیرامون واکنش‌های تربیتی آنها دور بزنیم تا از تأثیرات اغواکننده‌ای که بسیاری از پسران را با خود می‌برد، جلوگیری کنیم. چراکه جامعه غرب در مسیر افراط - که به غلط نام آن را آزادی و احترام به بشر گذاشته‌اند - می‌تواند مسیرهای ریل‌گذاری خانواده‌ها را به راحتی منهدم کند. به این نتیجه رسیدم که بهترین کاری که می‌توانستیم انجام دهیم این بود که برای ارزش‌گذاری، بی‌گناهی و رفتارهای احتمالی پسران به گونه‌ای موضع بگیریم که برای پسرانمان قابل مشاهده باشد.

ضررهای معمولی یک حقیقت ناخوشایند در مورد دوران کودکی است. پسران از هر طبقه‌ای از جامعه غرب و آمریکا با موفقیت به مردانگی نمی‌رسند، به‌ویژه زمانی که مردانگی با استرس‌هایی مانند نژادپرستی، فقر، کارتن‌خوابی، تیراندازی و وحشی‌گری جامعه پوسیده ترکیب می‌شود. در سال ۲۰۰۹ در مقاله‌ای با عنوان «وضعیت پسر بچه‌های آمریکایی»، روانشناس جودیت کلاینفلد از دانشگاه آلاسکا، به صورت خاص در مورد جوانان «بلا تکلیف» نگران بود، گروهی که احتمال مردانگی آنها دو برابر کمتر از زنانگی است و این مورد بیشتر در مورد رنگین پوست صادق است. به روش‌های مشخص و قابل اندازه‌گیری، این مردان بلا تکلیف و بی‌اخلاق در انتهای خطای شکاف‌های جنسیتی در آموزش، اشتغال و مشارکت مدنی نمود می‌یابند. علاوه بر این، با رسیدن به بلوغ، بسیاری از آنها این عدم ارتباط و بلا تکلیفی خود را به عنوان مردان بزرگسال وارد زندگی خود می‌کنند. به ویژه در دنیای جدید اقتصادهای مبتنی بر دانش، جهانی‌سازی شده بر مبنای نژادپرستی غرب- و برابری جنسیتی بدون ضابطه و در حال گسترش- پسران باید با تفکر و اندیشه با محوریت اخلاق و معنویت آماده باشند. الگوی تاریخی کودکی که برای نسل‌ها تغییر نکرده است، به طرز تأسف‌باری از زمان گذشته به ارث رسیده است. موروثی که از زمان ورود سینما به غرب شروع به ریشه‌کن سازی نهاد خانواده و مقام زن نمود. جمعیت شناس تام مورتسون از مرکز ملی سیاست عمومی و آموزش عالی که یک سازمان تحقیقاتی غیرانتفاعی است نوشته است: «مردان به راحتی یا به انحاء مختلف با این دنیای جدید سازگار نمی‌شوند. تعداد فزاینده‌ای از مردان به هیچ وجه سازگار نمی‌شوند و در نتیجه زندگی آنها از هم می‌پاشد.»

برای کاهش آسیب‌های روانی و اخلاقی دوران کودکی چه می‌توان کرد؟ چگونه می‌توانیم از پسران تحت مراقبت خود در برابر تهدیدات ناشی از دوران کودکی محافظت کنیم؟ چگونه می‌توانیم اطمینان حاصل کنیم که پسرانمان به خوبی برای مردانگی آماده شده و به خوبی راه زندگی را یافته‌اند؟ در طول دوران حرفه‌ای خود به عنوان روانشناس، از زمان تصادف برادرم با هزاران پسر و مرد جوان صحبت، مصاحبه و کار کرده‌ام. در تحقیقات من، مردان جوان از سراسر جهان گزارش‌هایی از امیدها و آسیب‌ها، موفقیت‌ها و شکست‌های خود را به اشتراک گذاشته‌اند. این داستان‌ها نشان می‌دهند که زندگی‌هایی که به پسران ارائه می‌شود واقعاً چه احساسی برای آنها به ارمغان آورده است - فرصت‌های محدودی که اغلب در تقابل طبیعت انسانی آنها قرار می‌گیرند چگونه

ممکن است احساس تنهایی و غفلت کنند یا متوجه شوند که اشتباه نموده و تشخیص درست دهند.

در نتیجه این شواهد روایی قانع‌کننده، من با کارولین نیو، جامعه‌شناس بریتانیایی موافقم، که پیشنهاد می‌کند یک «بدرفتاری سیستماتیک» در زیربنای دوران کودکی وجود دارد، و گروهی از ما که مسئول تربیت و نگهداری آن هستیم - نه خود پسران - باید عیوب را برطرف کنیم. ما ویژگی‌هایی را در خود پسران پیدا خواهیم کرد که علاقه زیادی به دیده شدن - آن گونه که هستند - دارند. قلب‌هایی که با صدای بلند پشت ماسک‌هایی که باید روی صورت خود بزنند می‌تپند. اما برای ترمیم دوران پسری ابتدا باید مشکلات آن را بشناسیم و به درک مشترکی از علل آن برسیم.

این سخت‌تر از آن چیزی است که ممکن است به نظر برسد. انتظار داشتیم از طرف پسران برنامه‌ای مورد استقبال قرار گیرد که الهام بخش توجه دقیق‌تری به نیاز پسران باشد. اما از همان ابتدا همه چیز پیچیده شد. آن دسته از اعضای جامعه مدرسه که روش نادرست و بدون قالب اخلاق و دین را ملاک قرار می‌دادند و تنها به تقویت ویژگی تحصیلی و مادی پسران توجه می‌کردند، ذکر جنسیت در مورد پسران را تحقیر کردند، در حالی که فمینیست‌ها از طرحی برای بردن پسران به جنگل برای فریاد مردانگی شان می‌ترسیدند. یک ستون نویس روزنامه محلی، با توجه به بحث و جدل، این طرح را به سخره گرفت و به ترسی اساسی اشاره کرد: «پسران نباید شجاع باشند. آنها نباید برای تولید تلاش کنند. پسران باید بیشتر شبیه... خب حدس می‌زنم، دختران باشند.»

حقیقت این است که تعصبات و کلیشه‌ها خیلی زود در زندگی یک پسر ظاهر می‌شوند، و شکل می‌گیرند که حتی بهترین نیت ما در مورد او این است که چگونه فکر می‌کند. جودی چو، روانشناس دانشگاه استنفورد، در مطالعه فشرده خود بر روی پسران چهار و پنج ساله، مشاهده کرد که چگونه والدین و معلمان «ماهیت واقعی پسران» را محدود می‌کنند. او شاهد سخت شدن هویت برخی از پسران، بسته شدن گزینه‌ها، و «سازش بیش از حد» با هنجارهای غلط فرهنگ غربی و فشارهایی بود که در روابط آنها ایجاد می‌شود. در طول دو سال غوطه‌ور شدن او در آموزش کلاس‌های درس، پسران ترسو و افسرده بیشتر مراقب و کمتر خودجوش بودند. او نوشت: «آنچه اغلب برای پسران طبیعی تلقی می‌شود و توصیف می‌شود، در واقع تجلی طبیعت آنها نیست، بلکه انطباق با فرهنگ‌های نابجا و غیراخلاقی حاکم بر آمریکا و اروپا است که پسران را ملزم می‌کند

که از نظر عاطفی، پرخاشگر و رقابت‌گرا باشند، اگر بخواهند به‌عنوان پسران واقعی درک و پذیرفته شوند.»

در تجربه خودم، متوجه شدم که کلیشه‌های مردانه در همه جا وجود دارند و ناخودآگاه هستند و بر نحوه نگرش ما به پسران تقریباً از زمان بارداری تأثیر می‌گذارند. یکی از دوستان، معلم زیست‌شناسی دبیرستان، چند سال پیش دوقلو باردار بود و به من گفت: «من می‌دانم که کدام یک پسر است.» از سر کنجکاوی پرسیدم از کجا می‌دانی؟ او توضیح داد: «پسران فقط لگد می‌زنند.» نیوب وی، محقق رشد در دانشگاه نیویورک، از تحقیقات خود به این نتیجه رسید که ایده‌های رایج در مورد پسران پایه کمی در شواهد و حتی کمتر در نیازهای واقعی آنها دارند. برخلاف این باور مرسوم که پسران خودمختاری را ترجیح می‌دهند و علاقه‌ای به پیوندهای نزدیک ندارند، کسانی که در مطالعات او شرکت کرده بودند به او گفتند که بدون دوستان خود خواهند مرد یا دیوانه خواهند شد. او هشدار می‌دهد که کلیشه‌های فرهنگی درباره پسران در شیوه‌های تربیت غیردینی و غیراخلاقی خانوادگی و آموزش ناقص و شکست‌های بی‌در پی و عملکرد ضعیف، انزوا، اعتیاد و رفتار بد نهفته است.

اولین باری که نقش والد را پذیرفتم، تعصبات ضدفرهنگی که به سختی از آنها آگاه بودم، گاهی اوقات به طرز ناخوشایندی در کانون توجه قرار گرفتند. خانواده ما در یکی از محله‌های خانه‌های ویلایی زندگی می‌کردند که فیلادلفیا به آن خانه‌ها معروف است. درست در پایین خیابان، زمین بازی کوچکی بود که در آن گروه‌هایی از پسران پیش از نوجوانی روزانه برای بازی‌های استیکبال و بسکتبال جمع می‌شدند. پسران ورزشکار مشتاقی بود و عاشق بازی، اما با بزرگتر شدن پسرانی که با آنها بازی می‌کرد و به سن نوجوانی نزدیک می‌شد، برای اتفاقاتی که روی می‌داد، آماده نبود. با وجود سالها با هم بودن، خندیدن و سوار شدن بر اسباب بازی‌های بزرگ، چندین نفر از همان کودکان، عصبانی و بدجنس شدند و به نظر می‌رسید دوستان خود را فراموش کردند. در نهایت، گروهی که توسط آنها تحریک شده بودند، با پسران مخالفت کردند، او را کنار گذاشتند و از زمین بازی بیرون فرستادند. او هر چند وقت یکبار از خانه بیرون می‌رفت.

به جای اینکه به او اجازه دهم به تنهایی به تماشای تلویزیون یا بازی‌های ویدیویی بنشیند، ابتدا با او بازی می‌کردم و سعی می‌کردم اعتماد به نفس او را تقویت کنم تا بتواند دوباره در زمین بازی شرکت کند. اما یک صبح شنبه، در حالی که پس از یک هفته کار سخت آرامش می‌یافتیم، هنگامی که از زمین بازی به خانه آمد، بار دیگر او را در پله‌های

جلوی در دیدم و به او گفتم که نباید وارد خانه شوی. گفتم: «تو باید این را بفهمی. تا زمانی که نیاز به من داشته باشی اینجا یا تو می‌مانی، اما نمی‌توانم اجازه بدهم تسلیم شوی.» او سعی کرد از مقابل من عبور کند، تحقیر و ناامیدی به سرعت باعث عصبانیت و ناراحتی او شد. فریاد زد که نمی‌خواهد به خیابان برگردد و تحقیر شد، بارها و بارها فریاد می‌کشید و گریه می‌کرد و سعی می‌کرد از کنار من بگذرد در حالی که من راه او را مسدود کردم. مدام می‌گفتم: «تو نمی‌توانی قافیه را بازی، تو مجبور نیستی تسلیم شوی.» یکی از همسایه‌ها بیرون آمد، نگران چیزی بود که باید شبیه کودک آزاری باشد.

من باید کمک می‌کردم؟ یا صرفاً این کلیشه را رد می‌کردم که یک پسر هرگز نباید از دعا بترسد؟ آیا به پسران این درس وحشتناک را می‌دادم که او باید مشکلات خود را حل کند، مهم نیست که چقدر احساس ترس یا ناتوانی می‌کند؟ در پاسخ به آنچه که تصور می‌کردم تهدیدی حیاتی برای آینده پسران در خیابان است، به چیزی عمیق در درونم نیز پاسخ دادم. چقدر از ترس خودم که می‌باید پسران را از زمین بازی، از لذت‌های دوران پسری بیرون رانده و به زندگی کوچکتر تبعیدش کنند، می‌ترسیدم؟

خوش شانس بودم. من راهی برای پاسخ به چنین سوالات روحی روانی پیدا کرده بودم. مدت کوتاهی پس از دوران کالج، به یک شبکه مشاوره همسالان پیوستم، یک چرخش بی‌نظیر که زندگی من را تغییر داد و در نهایت به شغل انتخابی من منجر شد. من یاد گرفتم که به حرف دیگران گوش کنم و به نوبه خود، آنها به شیوه‌های عمیق، صبورانه و مستقیم به حرف من گوش دهند. من در این شبکه با مردم عادی کار کردم تا تنش‌ها و تعصباتی را که در عملکرد سالم ما اختلال ایجاد کرده بود حل کنم. شبکه این بود - جنبشی مردمی برای بازیابی توانایی حضور و خلاقیت در روابط به جای محدود شدن به الگوهای رابطه قدیمی. همانطور که به نوبت به طور منظم صحبت می‌کردم، ابهامات حل شد، تنش‌های طولانی مدت کاهش یافت، و ظرفیت من برای صادق بودن با خودم به شدت افزایش یافت. از بابت تمرین گوش دادن به حرف دیگران، در کل حواس من هم بیشتر شد. در طول سال‌ها، این فرصت‌ها برای تنظیم واکنش‌ها، احساسات و افکارم به من کمک کرد تا با چالش‌های سختی مانند مرگ برادرم کنار بیایم و دیدگاه‌هایی در مورد تعصبات ایجاد شده در دوران کودکی‌ام به دست بیاورم که دید من از جهان را محدود می‌کرد. حتی می‌توانستم تشخیص دهم که چه زمانی واکنش‌های من در قبال پسرانم بیشتر به زندگی من مربوط می‌شود تا آنها.

در این مثال، پس از خودآزمایی بیشتر، متوجه شدم که سعی می‌کنم بین این که به پسر بگویم متأسفم دوستانش نسبت به او بد رفتاری کرده‌اند و اعتقاد به قدرت او در انجام زندگی‌اش، هر چه که باشد، به تعادلی برسم. می‌خواستم درس مهمی را که آرزو می‌کردم زودتر از خودم فهمیده باشم، نقل کنم؛ اینکه او می‌تواند دیدگاه خودش را انتخاب کند، مهم نیست چقدر ناامید شده یا گیر کرده است. بعداً، در لحظه‌ای آرام‌تر که کنار هم نشستیم، سعی کردم این پیام را برسانم تا او بتواند بدون ناراحتی، ترس و ناامیدی که احساس می‌کرد، صدایم را بشنود، اما مطمئن هستم که هنوز هم نگرانی وجود دارد. با این همه ناراحتی او، ناراحتی من شاید فقط حجم احساسات را تقویت کرده باشد.

والدین پسر اغلب احساس اضطراب می‌کنند. پسر آنها به نحوی عجیب رفتار می‌کند - در مدرسه کم تحرک است، در خانه خودم‌محور است، از گروه همسالانش شکست خورده، با خواهر یا برادرش نامهربان است، در زمین ورزش به اندازه کافی جدی و شجاع نیست، مضطرب یا عصبانی یا خجالتی است - و والدین دیگر نمی‌توانند او را تحمل کنند. آنها با نگرانی یا دلسوزی سنگین مداخله می‌کنند. آنها سعی می‌کنند نصیحت کنند و وقتی پسرانشان نمی‌توانند آنها را بشنوند، ناامیدتر یا نگران می‌شوند.

خوشبختانه، من و پسر من از آن لحظه‌ای پله‌های جلویی خودمان جان سالم به در بردیم، هرچند که افراد دیگری نیز در راهند. او معلمی فوق‌العاده و صبور برای پسران مردم و پدری خونگرم برای پسر خود شده است. من مطمئن نیستم که او پیام مورد نظر مرا دریافت کرده است. اما، مانند هر پسری، او لحظات بسیار زیادی را تجربه کرده است و مطمئناً باید شجاعت خود را پیدا کند. رابطه ما در مقابل فراچالش‌های موجود جان سالم به در برده است، و من معتقدم که او می‌داند حتی زمانی که من به طرز ناشیانه کارم را انجام می‌دهم، باز هم حاضر در معماهای دشوار زندگی به او کمک کنم.

پسرانی که داریم

در بین گروهی از والدین پسران نوجوان، این سوال را مطرح کردم: آیا می‌توانید زمانی را به من بگویید که یک معلم، یک مربی یا یک آموزگار، تغییر مثبتی برای پسر شما ایجاد کرده باشد؟ هر یک از مادران و پدران یک مثال دلچسب ارائه کردند. با گفتن این داستان‌ها، لحن اتاق گرم شد. همه ما یک دعای مشترک خوانده بودیم، آرزو داشتیم

پسرانمان زندگی خوبی داشته باشند، در امان باشند، ریشه عمیقی بکارند و به آرزوهایشان برسند. کمک گرفتن بزرگترین نعمت بود!

من تحت تأثیر احساسات شدید والدین قرار گرفتم که داستان‌هایشان حول خطاهای پسرانشان تعریف می‌کردند. یکی از پدرها درباره زمانی صحبت کرد که پسرش پس از اینکه در حال انجام کار اشتباهی دستگیر شده بود به معلم دروغ گفت. او هیچ بهانه‌ای برای رفتار پسرش نیاورد. او نگران این عادت بد بود و این که چگونه ممکن است پسرش مسیر بدی را در پیش گیرد. با اقبال پسر، سال بعد برای ریاضی همان معلم حاضر شد. اما معلم به جای اینکه تصور بدی از پسر داشته باشد، به او گفت که اشتباه کرده است و به او فرصت جدیدی داده می‌شود. او خودش را برای کمک بیشتر آماده کرد و در مورد اینکه چقدر مطمئن است می‌تواند در کلاس واقعاً خوب عمل کند با آن پسر صحبت کرد. در پایان سال، پسر نمرات بالاتری از همیشه کسب کرده بود، به عنوان یک ریاضیدان اعتماد به نفس جدیدی پیدا کرده بود و معلم را یکی از علاقه‌مندان خود می‌دانست.

یکی دیگر از والدین درباره زمانی گفت که پسرش بیمار شد و نیاز به بستری طولانی مدت در بیمارستان داشت. در طول مدتی که در بیمارستان بود، نه تنها معلم مرتباً در مورد تکالیف مدرسه با او ارتباط برقرار می‌کرد و به او کمک می‌کرد تا با کلاس همگام شود، بلکه به دیدن پسر می‌آمد و یادداشت‌هایی از سایر همکلاسی‌ها با خود می‌آورد. مادر درباره احساسش نسبت به معلم توضیح داد: «این کار او باعث شد احساس کنم که پدرش و من تنها کسانی نیستیم که نگران او هستیم. دیگران هم آنجا بودند که اهمیت می‌دادند. این شخص تمام تلاش خود را کرد تا در وقت آزاد خود به ملاقات او برود و وضعیت او را ببیند. او مجبور نبود این کار را انجام دهد. می‌دانستم که او یک بچه فوق‌العاده است، اما این آگاهی که دیگران نیز می‌دانستند او خاص است، مرا شگفت‌زده کرد. من برای همیشه از او سپاسگزار خواهم بود.»

با این حال مادر دیگری داستانی در مورد مربی‌ای تعریف کرد که برای کمک به پسرش در تسلط بر مهارت‌های ورزش زحمت خاصی کشیده بود، تا جایی که مورد توجه مربیان در سطح منطقه قرار گرفت.

وقتی از او پرسیدم که هنگام مشاهده رابطه آنها چه احساسی داشت، گفت: «آرامش.»

من پرسیدم: «آرامش؟»

او توضیح داد: کاری که انجام شده باعث می‌شود که او به خودش باور داشته باشد. بزرگترین ترس من این است که او تشخیص ندهد که چه چیزی در درون خودش خاص است. اکنون معتمد او چیزی در زندگی خود دارد: یادآوری؛ او می‌تواند برای همیشه به یاد بیاورد.

شاید هر زمان که والدین در مورد فرزندان خود صحبت می‌کنند، این احساسات رایج باشد. اما به نظرم می‌رسد که ابهام خاصی وجود دارد زیرا ما در مورد پسران صحبت می‌کردیم. آنچه گفته نشد، عدم اطمینان بزرگی بود که والدین در مورد پسران احساس می‌کنند، به ویژه امروز و روزهای آتی. راه‌های زیادی وجود دارد که ممکن است برای پسر مشکل پیش بیاید. به گفته دیوید استاین، نویسنده کتاب «تابودی شکست ADD/ADHD»، رفتار پسران اغلب عواقب شدیدی را به دنبال دارد. برای مثال، او گزارش می‌دهد که به ازای هر دختر، پنج پسر به نوعی «اختلال» روانی دارند. یک مقاله در سال ۲۰۱۲ در مورد ترجیحات جنسی پذیرفته شده والدین نشان داد که دختران تقریباً ۳۰ درصد بیشتر از پسران مورد توجه قرار می‌گیرند. توضیح محققان: دختران به عنوان «جنس کمتر خطرپذیر» در نظر گرفته می‌شوند.

مخصوصاً در این دوران جدید، زمانی که پدران منتظر می‌دانند که پسر خواهند داشت، ممکن است ناراحت‌کننده باشد. بازیگر جاستین بالدونی که بیشتر برای بازی در نقش رافائل سولانو در سریال جین CW شناخته می‌شود، در گفتگوها و نوشته‌هایش درباره زمانی که همسرش از پسر باردار بود صحبت می‌کند. او اخیراً نوشت: «هنگامی که شکم همسرم بزرگ شد، احساس دیگری در درون من وجود داشت: وحشت. چه چیزی اینقدر ترسناک بود؟ بالدونی با بازی در نقش بت مذکر، اعتراف کرد که رابطه ناسالمی با بدن خود ایجاد کرده و نگران است که پسرش از او تقلید کند. «من نمی‌خواستم او چیزی شبیه من باشد. می‌خواهم او بهتر بداند، احساس بهتری داشته باشد و بهتر از من عمل کند.»

هرکسی داستان پسری را دارد که به دردمر افزاده است. مانند این مورد که شامل یک پسر کلاس هفتمی است.

زمانی که مادرش با من تماس گرفت، دیوید به شدت از کنترل خارج شده بود: اگرچه بسیار باهوش بود، اما به دلیل موفقیت اندک و بدرفتاری‌های مکرر در مدرسه شکست می‌خورد. او نسبت به پدر و مادرش سرکشی می‌کرد و نسبت به خواهر کوچکترش گاهی بد رفتاری می‌کرد. مادرش به یک شبکه حمایت از والدین مراجعه کرده بود، اما

پیشنهادات آنها «عشق سخت» تنها باعث تشدید درگیری او با پسرش شد. وقتی به طور خصوصی با دیوید ملاقات کردم، متوجه شدم که او واقعاً معتقد است که مادرش او را دوست ندارد، حتی کمتر او را دوست دارد. در تب و تاب مشاجرات تلخ آنها، او کنترل خود را از دست می‌داد و جملاتی مانند «از مادرت بودن متنفرم» می‌گفت. ظاهراً برای مدتی اینطور بوده است، و با ورود به دوران نوجوانی، دیوید در برابر تلاش‌های والدین برای نقش پدر و مادر شدن موضع شدیدی می‌گرفت.

من به تنهایی با لیلی ملاقات کردم تا بپرسم چه احساسی نسبت به پسرش دارد و او اعتراف کرد که از ابتدا برای او سخت بوده است، در حالی که دخترش چندین سال بعد از آن به دنیا آمده بود. همانطور که او درباره اولین تولد خود و دوران نوزادی دیوید صحبت می‌کرد، مشخص شد که لیلی افسردگی پس از زایمان را تجربه کرده است و نیازهای پسرش مانند میخ‌هایی کوبیده شده بر تخته سیاه برای او احساس می‌شود. وقتی دیوید سر او فریاد می‌زد، ترسیده و غافلگیر می‌شد، لیلی اغلب احساس عصبانیت و خودداری می‌کرد. رابطه‌ای که او با پسرش با این شرایط برقرار کرد به سادگی با افزایش حجم و عصبانیت پسرش به یک نوجوان سرکش تبدیل شد.

در واقع دیوید تنها در کنار من حالش خوب بود، و به مرور زمان با هم رابطه خوبی برقرار کردیم. او می‌توانست بگوید که از صحبت کردن با من لذت می‌برد و من فکر می‌کردم او با استعداد و شایسته است. با هم می‌خندیدیم، و من مراقب بودم که او را به خاطر دعوا با والدینش، نمره‌های ضعیفش یا مشکلات رفتاری‌اش سرزنش نکنم. در عوض به او گفتم که بهترین کار ممکن را انجام داده است. در نهایت من توانستم از ارتباطمان برای اشاره به ماهیت خودزنی رفتارهای او استفاده کنم، و او توانست تصدیق کند که آرزو داشت اوضاع بهتر بود. من همچنین با والدین دیوید رابطه برقرار کردم و به آنها توصیه کردم اجبار و تنبیه را کنار بگذارند و به ویژه به مادرش آموزش دادم تا با جلب رضایت او از پسرش، رابطه را بازسازی کند. با توجه به اینکه پسرش قوی و عضلانی بود و عاشق خشمونت هاوس بود، مادرش را تشویق کردم با او دعوای بالشت و سبک را آغاز کند.

همه چیز بالا و پایین می‌شد. دیوید نسبت به تعهد مادرش در قبال خودش تردید داشت و لیلی تلاش می‌کرد تا او را به خاطر بی‌احترامی و عدم قدردانی از تلاش‌هایش محکوم نکند. اما همانطور که او بزرگ می‌شد و علاقه بیشتری به روابط با دختران پیدا می‌کرد، من چارچوب سالم‌تری را به جای این رابطه نشان دادم. به او گفتم که بهترین